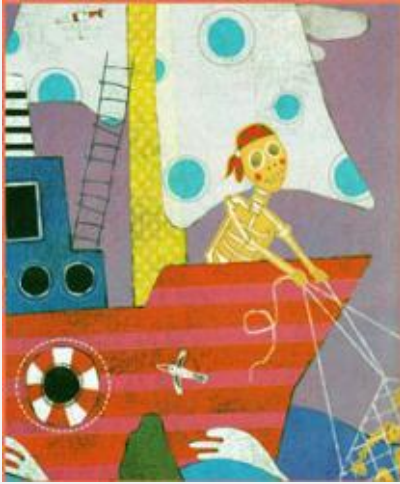


ماهی و ماهیگیر

یک روز صبح که ماهیگیر از خواب بیدار شد، از همیشه سرحال تر بود. پاهایش درد نمی کرد. کمرش درد نمی کرد.



یک روز صبح که ماهیگیر از خواب بیدار شد، از همیشه سرحال تر بود. پاهایش درد نمی کرد. کمرش درد نمی کرد. دست هایش نمی لرزید و چشمش تار نبود. مرد ماهیگیر بعد از مدت ها، وسایلیش را جمع کرد. رفت کنار دریا. سوار قایقش شد و فوراً فوراً پارو زد. از ساحل دور شد، تورش را انداخت توی آب. تور که سنگین شد، آن را بالا کشید. تا چشم ماهیگیر به تور افتاد، خشکش زد. ماهیگیر با تعجب گفت: «#171؛ یعنی چی؟»؛

توی تور، پر از اسکلت ماهی بود. اسکلت ماهی ها توی هم وول خوردند و به مرد ماهیگیر گفتند: «#171؛ ما به درد تو نمی خوریم. ولمان کن، برگردیم توی دریا!»؛ ماهیگیر، اسکلت ماهی ها را ریخت توی آب. باز تورش را به دریا انداخت و منتظر شد. اسکلت ماهی ها گفتند: «#171؛ اه! باز که تویی! زود باش ما را برگردان!»؛

ماهیگر دوباره تورش را خالی کرد و با خودش گفت: «#171؛ یعنی چی؟ چه بلایی سر دریا آمده؟ پس ماهی ها کو؟»؛ فکر کرد باید برود یک جای دیگر. باز فوراً فوراً پارو زد. وسط دریا رسید. تورش را به آب انداخت. یک کم گذشت. تور سنگین شد و این ور و آن ور کشیده شد. ماهیگیر دو دستی تور را چسبید و آن را توی قایق کشید. اسکلت ماهی ها با عصبانیت گفتند: «#171؛ چرا دست از سر ما بر نمی داری؟ آخر ما به چه درد تو می خوریم؟»؛

ماهیگیر گفت: «#171؛ چرا یک ماهی درست و حسابی توی دریا پیدا نمی شود؟ چرا همه تان اسکلتید؟»؛

اسکلت ماهی ها زل زدند به ماهیگیر و ساکت شدند. اسکلت ماهی ها دوباره به هم نگاه کردند و گفتند: «#171؛ تو هنوز خودت را ندیده ای؟ یک نگاه به خودت بینداز، می فهمی!»؛

مرد ماهیگیر با تعجب به خودش نگاه کرد؛ به پاهایش، به دست هایش، به بدنش. از سر تا پایش را خوب دید. مرد ماهیگیر اسکلت بود؛ یک اسکلت آدم!